

چشمان مادر بزرگ

صدای غلغل سماور در فضای اتاق پیچیده بود. مادر بزرگ در حالی که به پشتی تکیه داده بود، داشت دانه‌های تسبیح را بین انگشتانش می‌چرخاند. محسن زیر لب چیزی را زمزمه می‌کرد و نگاهش گاه به دست‌های مادر بود که دانه‌های قرمز انار را از پوست جدا می‌کرد و در کاسه‌ی بلور می‌ریخت و گاه به دانه‌های تسبیح که بین انگشتان مادر بزرگ می‌لغزید.



مادر گفت: محسن، درس هایت را خوانده‌ای؟ امشب مهمان داریم؛ کم‌کم عمو و پچّه‌ها از راه می‌رسند.

- درسم را خوانده‌ام مادر، دارم سرودی را که قرار است در «دهی فخر» اجرا کنیم، حفظ می‌کنم.

و صدایش را بلندتر کرد: ایران! ای سرای امید...

زهرا در حالی که کتابش را می‌بست، گفت: چه قدر زود! حالا که خیلی فرصت داری.

- می‌دانم، ولی باید خیلی خوب اجراش کنیم.

نگاه محسن دوباره پی دست‌های مادر بزرگ دوید. یک دانه بیش‌تر نمانده بود تا یک دور

تمام بشود.

مادر بزرگ دستی به صورت خود کشید: «اللهم صلّ علی محمد و آل محمد». همیشه دانی

آخر تسبیح را که می‌انداخت، صلوات را بلند ختم می‌کرد.

- عجب زمستانی بود!

این جمله برای محسن و زهرا خیلی آشنا بود.

محسن پرسید: کدام زمستان مادر بزرگ؟!

- به فضل خدا مثل بهار بود.

پرسیدم: کدام زمستان مادر بزرگ؟

- صد بار که برایت گفته‌ام پسر، زمستان سالی که تو در آن به دنیا آمدی؛ سالی که انقلاب

پیروز شد.

بعد صدایش را آهسته کرد و گفت: «سالی که پدرت شهید شد».

مادر سرش را برگرداند و در حالی که چشم‌هایش را با پشت دست پاک می‌کرد، گفت:
«مادر بزرگ را خسته نکن محسن».

زهره گفت: «مادر بزرگ، حرف تو دهن محسن انداختی. حالا دوباره خودش را می‌گیرد و
می‌گوید من هم سن و سال انقلاب هستم».

- در عوض تو هم دو سال پیش تر نداشتی که در راه‌پیمایی‌ها شرکت می‌کردی.

مادر در حالی که می‌خندید، گفت: «مادر بزرگ راست می‌گوید. در راه‌پیمایی باشکوه ۲۹ دی‌ماه
سال ۱۳۵۷ که با اربعین حسینی مصادف بود، در آغوش عمو ابراهیم به راه‌پیمایی رفتم. در واقع تو
هم در آن روز فراموش نشدنی در میان آن جمعیت چند میلیونی بودی».

مادر بزرگ گفت: «بله، حالا هر دو بزرگ شده‌اید و آن پسر کوچولویی که در آن روز به یاد
ماندنی به دنیا آمد، برای خودش مردی شده است».

- خاطره‌ی آن شب را برایم تعریف می‌کنی، مادر بزرگ؟

- بارها که برایت گفته‌ام پسر م.

محسن با التماس نگاهش را به چشمان مادر بزرگ دوخت.

مادر بزرگ گفت: «یک چنین روزی بود. عمو و زن عمو و بچه‌ها به راه‌پیمایی رفته بودند و زهره

نیز همراهشان بود. من و مادرت در خانه تنها بودیم».

مادر بزرگ سرش را به طرف مادر برگرداند و گفت: «مگر نه؟»

- بله، مدتی بود که من دیگر در راه پیمایی‌ها شرکت نمی‌کردم. آن روز صبح حال خوشی نداشتم. من و مادر بزرگ در خانه مانده بودیم و صدای شعار جمعیت را که از خیابان رد می‌شدند، می‌شنیدیم. در واقع این صدای اعتراض مردم بود به حکومتی فاسد و ستمگر. شاه هم که می‌دانست دیگر در ایران جایی ندارد، سه روز قبل فرار کرده بود.



مادر بزرگ گفت: «چند روز قبل از فرار شاه، شبی سخنران مسجد محله پیش نهاد کرد شب‌ها به پشت بام برویم و برای اعتراض به آن حکومت ظالم و فاسد، «الله اکبر» بگوییم. چه شب‌هایی بود! صدای الله اکبر و گلوله فضای شهر را پر می‌کرد. خلاصه آن روز ما در خانه مانده بودیم و یکی از همسایه‌ها هم به خانه‌ی ما آمده بود که تنها نباشیم. طرف‌های غروب، خدا به ما پسری داده بود که اسمش را گذاشتیم...»

محسن و زهرا یک صدا گفتند: محسن.

مادر بزرگ خندید و گفت: «خوب، همه اش را که می‌دانید».

محسن پرسید: پدرم قبلاً این اسم را انتخاب کرده بود؟

مادر گفت: «پتّه‌ها، مادر بزرگ را خسته نکنید». در صدایش بغض بود. زهرا فهمید. کنار سماور

رفت و برای هر دو چای ریخت.

مادر بزرگ ادامه داد: «نوه‌ام که به دنیا آمد، خانه غلغله شد. اگرچه چهار ماه پیش تر از شهادت

پدرتان نمی‌گذشت ولی من خیلی خوش حال بودم. انگار پسرم جواد دوباره متولد شده بود. بلد اسم

تو را قبلاً خودش انتخاب کرده بود. پسرم این فقط پدر تو نبود که در راه پیروزی انقلاب شهید شد،

جوانان زیادی در این راه شهید شدند. مردم ایران هرگز خاطره‌ی آن‌ها را فراموش نمی‌کنند».

محسن احساس کرد که صدای مادر بزرگ کمی می‌لرزد. به چشم‌هایش نگاه می‌کرد. گوشه‌ی

چشم‌های مادر بزرگ لرزید و به چین نشست و محسن از پشت پرده‌ی اشک در آینه‌ی چشم‌های

مادر بزرگ غمی دید که با محبت آمیخته بود. او از این که فرزند شهید و هم‌سن و سال انقلاب بود،

در دلش احساس غرور و افتخار کرد و با خودش گفت: «کاش مادر بزرگ هم این‌ها را در چشم

من بخواند؛ بلکه کم‌تر غصه بخورد».

همین‌طور که نگاهشان به هم بود، روی لب‌های مادر بزرگ که به دعایی می‌جنید، لبخندی

نشست. دستی به پشت محسن زد و گفت: «یادگار جواد من، همیشه همین‌طور مغرور و سربلند

باش و از انقلابی که پدرت و بسیاری از جوانان میهن در راه آن شهید شدند، دفاع کن».